

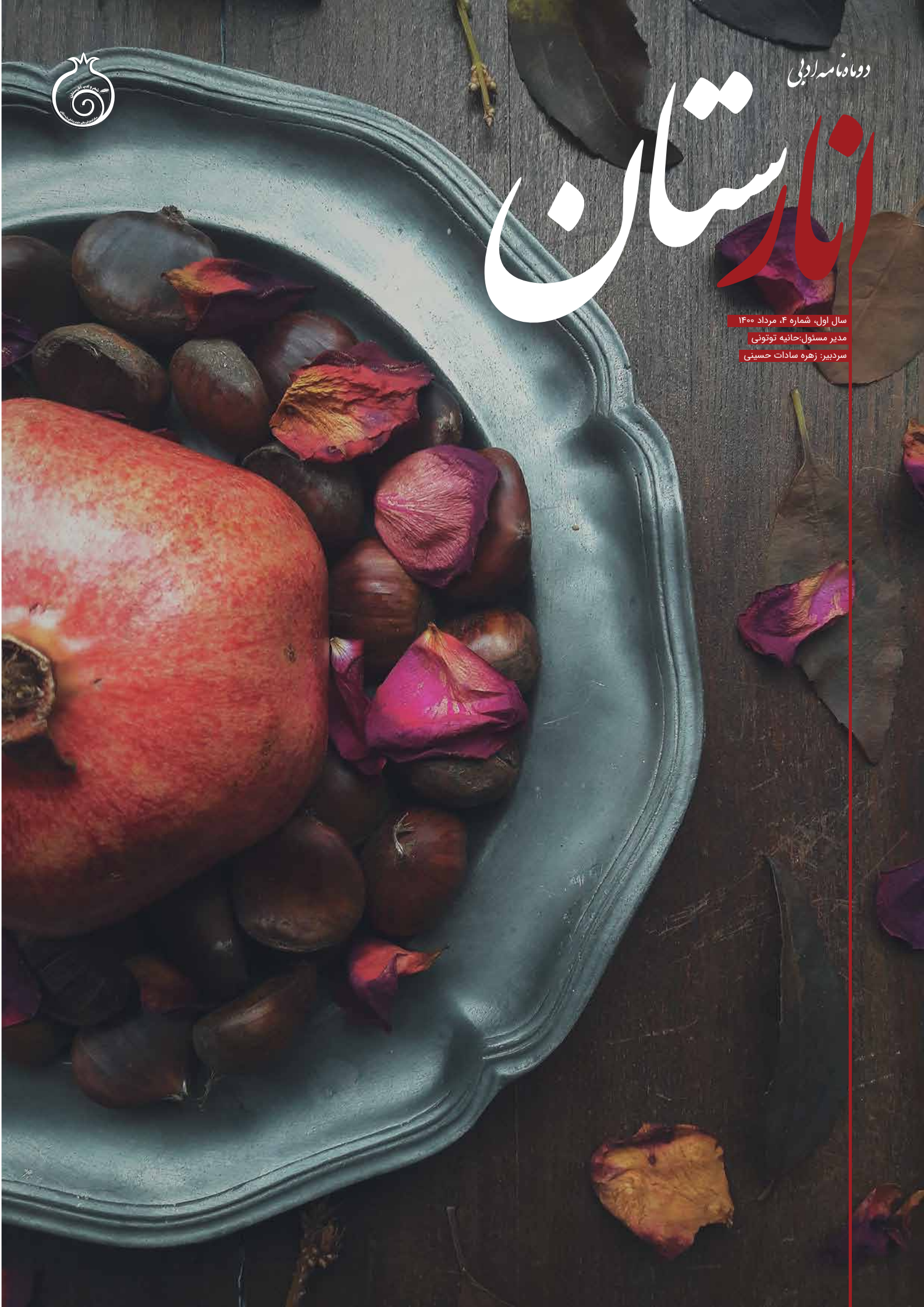
دوما نامہ اردو

زنگنهستان

سال اول، شماره F، مرداد ۱۴۰۰

مدیر مسئول: حانیہ توتوئی

سردبیر: زہرہ سادات حسینی





نشریه‌ی دانشجویی

انارستان

دوماهنامه‌ی ادبی شماره‌ی مجوز: ۳۲۵/۶۰۳۵

صاحب امتیاز: **کانون فرهنگی ادبی انارستان**

مدیر مسئول: **حانیه توتونی**

سر دبیر: **زهره سادات حسینی**

طراح و صفحه‌آرا: **امیر احمدی**

ویراستار: **امیررضا آفتاب طلب**

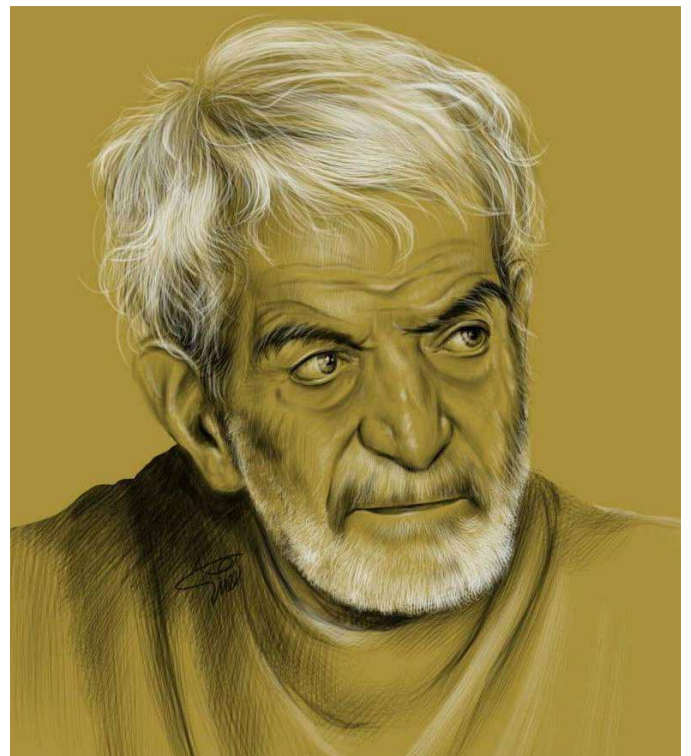
هیئت تحریریه: **حکیمه رحیمی، یگانه تحریرچی، مریم خانی، مهدیه**

سالاری اول، مریم یوسفی، امیررضا آفتاب طلب، مریم گندمی ثانی،

لیلا اکبری، سارا آقاسی‌زاده شعراف، هدی توحیدی، علی ضیغمی

باجگیران، مریم رضوی، سیاوش خالقی‌مقدم، مریم گندمی ثانی،

زهره عبدالمهی، امین‌رضا اولادان، محمدرضا نادری، مونا نعمتی‌زاده



سیدمحمدحسین بهجت تبریزی

شهریار عاشق که نامش «سیدمحمدحسین بهجت تبریزی» بود، در ۱۱ دی‌ماه ۱۲۸۵ در روستای «خوشگناب» بستان‌آباد دیار شیرین‌زبان تبریز چشم به جهان گشود. زمانی که شهریار در اوج جوانی و دانشجوی درس طب در تهران بود، تماشای آتش‌بازی در یک شب معمولی، مسیر زندگی او را برای همیشه تغییر داد.

صفحه‌ی ۳۲

۵
سخن مدیر مسئول
حانیه توتونی
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۶

۶
سخن سردبیر
زهره سادات حسینی
علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۶

شبهای انارستان ۷

۸
دچار، یعنی عاشق
انتخاب شعر: حکیمه رحیمی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

بخند مثل انار ۹

۱۰
پدیده‌های عاشقی
یگانه تحریرچی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

۱۱
عشق‌بازی کار بیکاران بُود
مریم خانی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۹

به شیرینی انار ۱۳

۱۴
چای شور
مهدیه سالاری اول
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۷

۱۵
برگی از گذشته
امیررضا آفتاب‌طلب
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۱۶
زلزله‌ی عشق
مریم یوسفی
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۱۷
سیب سرخ
مریم گندمی ثانی
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۹

۱۹
هبوط
لیلا اکبری
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

۲۰
تب بی‌درمان
مریم رضوی
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۹

۲۱
انسان بی‌خود
هدی توحیدی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۷

به شیرینی انار

ادامه

۲۳

دلبر

سارا آقاسی‌زاده شعریاف

علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۹

۲۴

الهه

سیاوش خالقی‌مقدم

علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۹

۲۵

And you don't know

مریم گندمی ثانی

علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۹

کمی چند با بزرگان ادب

۲۶

۲۷

آمدی جانم به قربانت،

ولی حالا چرا

زهره عبدالهی

علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۷

۳۰

تو بمان و دگران

انتخاب شعر: زهره عبدالهی

علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۷

کافه انار

۳۱

۳۲

برشی از کتاب «یک عاشقانه‌ی آرام»

امین‌رضا اولادان

علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۸

۳۴

شکار

محمدرضا نادری

علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

میکروفون انارستان

۳۶

۳۷

روز عشق، در فرهنگ‌های مختلف

مریم یوسفی

علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

انار خورون

۳۹

۴۰

مسابقه

مونا نعمتی‌زاده

علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۸

به نام خداوند جان و خرد

با عرض سلام و ادب خدمت تک‌تک همراهان همیشگی دوماهنامه‌ی ادبی انارستان

باری دیگر این توفیق نصیبمان شد تا با شماره‌ای دیگر از دوماهنامه ادبی انارستان در کنارتان باشیم و در این شماره، با موضوع «عشق» دقایقی چند با هم خواهیم بود.

ادبیات و عشق، دو واژه‌ی جدایی‌ناپذیر از یکدیگرند، امکان ندارد عاشق نباشی و بتوانی از سویدای جان، کلماتی را در کنار هم قرار دهی که با روح دیگری ارتباط برقرار کند. عشق به پروردگار، عشق به دیگری، عشق به اتفاقات زیبای دنیای نه چندان زیبا، عشق به هدف، عشق به تغییر شرایط و... مسبب کنار هم قرار گرفتن کلمات، ساختن عبارات و در نهایت خلق آثاری می‌شود که می‌تواند تا نسل‌ها بعد از بودن خالق اثر، در وجود دیگری غوغا به پا کند. زیبایی ادبیات، در این است که هرکس بنا به دریافت خودش با یک اثر ارتباط برقرار می‌کند؛ یک نفر بعد از خواندن یک اثر با آن می‌گرید، دیگری بارها و بارها آن را با خود تکرار می‌کند، دیگری آن را الگوی خود قرار می‌دهد و... اما این یک نکته‌ی غیر قابل انکار است که زندگی بدون ادبیات، زیبا نیست. از زمانی که با ادبیات آشنا شدم تا زمانی که به قدرت نفوذ و زیبایی این هنر پی بردم، یک واژه، اساس تمام آثاری بود که از دل برمی‌آمد و بر دل می‌نشست و این واژه «عشق» بود.

در این شماره، بی هیچ حد و مرزی، به موضوع عشق پرداختیم، گاهی با عشق شوخی کردیم، گاهی بودن دیگری را تمنا کردیم، گاهی از جفای یار گفتیم، گاهی از عشق به خدا سخن به میان آوردیم، گاهی صبر خواستیم تا بتوان راحت‌تر با اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی کنار آمد و... گفتیم و گفتیم و گفتیم تا نشان دهیم که عشق بدون ادبیات، سخت است و ادبیات بدون عشق، غیر قابل تصور. شهریارا تو به شمشیر قلم در همه آفاق / به خداملک دلی نیست که تسخیر نکردی.

سیدمحمدحسین بهجت تبریزی

امیدوارم از خواندن این شماره از نشریه لذت ببرید و ما را در بهبود هرچه بیش‌تر نشریه‌ی انارستان یاری کنید.



حانیه توتونی

مدیر مسئول نشریه‌ی فرهنگی ادبی انارستان

رشته‌ی علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۶

سخن سردبیر

اکثر عصرهای چهارشنبه را به خانه‌ی مادر جان می‌رفتیم، او هم همیشه چای هل تازه دم کرده‌اش را با نبات زعفرانی برایمان می‌آورد تا با حرف‌های شیرینش نوش جان کنیم. یک عصر چهارشنبه، در حوالی آخرین روزهای خرداد از همان روزهای گرم و سبز بهاری، با همان سینی چای و نبات زعفرانی‌اش پذیرایم شد. سینی را گذاشت و آهی کشید... به در خیره شد و گفت: «همه‌ی حال خوب و بد آدم‌ها توی دو کلمه میگنجه... «دل»...»

این «دل» که به هر جور که باشه آرام و قرار نداری انگار... چه دل بدی... چه دل ندی... آدم به هر دو جورش، یه جور درد داره... چه آدمی که سنگدله و چه آدمی که دریادله و عاشق... هردوشون یه جور رنج میبرن... مگه این که این چرخ گردون موافق دلت بگرده و باهات راه بیاد و تو دلدار دلدارت باشی...

هرچند که باز هم آدم بی‌رنج نیمونه توی زندگیش؛ اما خب این درد و رنج، از اون درد و رنج‌هاست که قشنگه... که شیرینه... که خود زندگیه انگار...

نگاهش می‌کردم، انگار کس دیگری را می‌دیدم. مادر جان هیچ وقت از این حرف‌ها نمی‌زد. نمی‌دانم آن چهارشنبه چه شده بود یا چه خاطره‌ای از خاطرات دور و قدیمی‌اش در قلب بزرگش جولان داده بود که آن حرف‌ها را گفت. هرچه بود، او نبود. زنی دیگر بود... زنی با احوالات دیگر در دوره‌ای دیگر... و در زمانی شاید دورتر. نگاهش به نگاهم افتاد. انگار می‌دانست چه در ذهنم می‌گذرد و تمام ابهامات و ذهن‌تعب زده‌ام را می‌خواند. لبخندی زد و گفت: «آره... آره مادر جان این دل، ... این دل که تا حالا هیچ صاحبی صاحب‌اختیارش نبوده...

مواظب دلت باش... مواظب حال دلت باش، مواظب حال و احوال زندگیت باش...» دستی به موهایش کشید و به سمت آشپزخانه راه افتاد؛ اما انگار چیزی در یادش لرزه انداخت و ایستاد... برگشت و گفت: «اما مادر جان من میگم آدمی با دلش زنده است... زندگی کن... با دلت زندگی کن...»

رفت و شنیدم که آرام زمزمه کرد: «الهی که دلدار دلدارت باشی مادر...» رفت و من زنی را می‌دیدم با دلی آکنده از رنج و غم و عشق... و خاطرات شیرین و رنجور...

حرف‌هایش با صدای خودش در ذهنم تکرار می‌شد:

«اما من میگم آدمی با دلش زنده است... زندگی کن... با دلت زندگی کن...»



زهره سادات حسینی

سردبیر نشریه‌ی فرهنگی ادبی **انارستان**

رشته‌ی علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۶





شنبه‌های انار صنتار



دچار، یعنی عاشق

نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد:

«چه سیب‌های قشنگی!

حیات نشئه‌ی تنهایی است.»

و میزبان پرسید:

قشنگ یعنی چه؟

– قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه‌ی اشکال

و عشق، تنها عشق، تو را به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس.

و عشق، تنها عشق

مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد،

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.

و حال، شب شده بود.

چراغ روشن بود.

و چای می‌خوردند.

– چرا گرفته دلت، مثل آن که تنهایی.

– چقدر هم تنها!

– خیال می‌کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.

– دچار یعنی...

– عاشق.

– و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.

– چه فکر نازک غمناکی!

– و غم تبسم پوشیده‌ی نگاه گیاه است.

و غم اشاره‌ی محوی به ردّ و حدّت اشیاست.

– خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند

و دست منبسط نور روی شانه‌ی آن‌هاست.

– نه، وصل ممکن نیست،

همیشه فاصله‌ای هست.

اگرچه منحنی آب بالش خوبی است.

برای خواب دلاویز و ترد نیلوفر،

همیشه فاصله‌ای هست.

دچار باید بود

وگرنه زمزمه‌ی حیرت میان دو حرف

حرام خواهد شد.

و عشق

سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست.

و عشق

صدای فاصله‌هاست.

صدای فاصله‌هایی که

– غرق ابهامند

– نه،

صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر.

همیشه عاشق تنهاست.

و دست عاشق در دست ثانیه‌هاست.

و او و ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز.

و او و ثانیه‌ها روی نور می‌خوابند.

و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را

به آب می‌بخشند.

و خوب می‌دانند

که هیچ ماهی هرگز

هزار و یک گره‌ی رودخانه را نگشود.

هشت کتاب/مسافر

سهراب سپهری (بابل، بهار ۱۳۴۵)



حکیمه رحیمی

رشته‌ی علوم آزمایشگاهی

ورودی مهر ۹۸



۸

دچار، یعنی عاشق
انتخاب شعر: حکیمه رحیمی



بغند مثل انار



پدیده‌های عاشقی



میخوام توجه شما رو به چند پدیده‌ی جالب جلب کنم: یکی از رایج‌ترین اتفاق‌هایی که در دانشگاه شاهدش هستیم، معمولاً در ۵۰ متری دانشگاه‌ها رخ میده؛ اونجایی که دو نفر که کل شهر رو شونه‌به‌شونه‌ی هم طی کردن، جداجدا و با فاصله‌ی زمانی ۵ دقیقه از هم وارد دانشگاه میشن. پدیده‌ای بسیار جالب اما همچنان مورد توجه. احتمالاً در ۵۰ متری دانشگاه‌ها تابلویی با نوشته‌ی «هرگز نرسیدن بهتر از با هم رسیدن است» وجود داره!

پدیده‌ی بعدی‌ای که اتفاق میفته، انکار هست! که با چشم و ابرو اومدن اطرافیان آغاز شده و با خنده‌های ماست‌مالی‌کننده‌ی افراد متهم و جملاتی از قبیل «نه بابا»، «چه حرفیه!» و «به جان تو» ادامه پیدا میکنه.

تا به حال جمله‌ی «اسم بده جنازه تحویل بگیر» رو شنیدین؟ حالت امروزی این جمله «اسم بده و شجرنامه، شماره‌ی تلفن، آدرس، آیدی، نمره‌های ترم پیش!» و... رو تحویل بگیر» میشه. همه‌جا یک سری افراد هستن که به طوری که هیچ‌کس نمیدونه چطور و از کجا این همه اطلاعات بدست میارن، منبع همه‌ی اطلاعات هستن.

پدیده‌ی بعدی، موضوعی غیر قابل هضم به نام «هفته‌گرد»

هست! به زمانی تنها مناسبت‌های قابل جشن گرفتن، سالگردها و تولدها بود؛ اما الآن حتی اپلیکیشن‌هایی ساخته شده برای شمارش روزهای با هم بودن! زیبا نیست؟ بالآخره انسان است و حافظه‌ی ماهی. خب حادثه خبر نمیکنه دیگه. یهو دیدی نشد. نباید یه جشن داشته باشی؟ مخصوصاً الآن که روزشمار اپلیکیشن از ۱۴ روز بیش‌تر بشه، اخطار میده. آخه برای بیش‌تر از این تنظیم نشده!

جدیداً با مواردی به عنوان *reli forever* آشنا شدم؛ که خب بالآخره نباید جاج کنیم! شاید معنی *forever* برای هرکسی فرق داره. یه نفر دوست داره ۲۴ ساعت فوراً باشه، کاش یاد بگیریم جاج نکنیم!

حالا چشماتون رو ببندین که میخوام چند کلمه‌ی کوتاه دردناک بگم:

«شب خوش»، «اوکی هر طور راحتی». انگار داغ دل خیلیا تازه شد. یه راز کوچیک میخوام بگم بهتون؛ اگه آخر هر کدوم از این جمله‌ها نقطه دیدین، بدونین «اوضاع خیلی خیطه»!

از جمله زیبایی‌های عاشقی، پیدا کردن هودی‌ها و پیرهن‌ها توی کمد دخترهاست، نه پسرها! و الحق بالانصاف هم جای درستشون همونجاست!

از دیگه زیبایی‌ها این هست که هر چقدر از دختری که ناراحته بپرسی چی شده، میگه هیچی! و در نهایت که به اجبار این هیچی رو می‌پذیری. همونجاست که خشم بیش‌تری رو روانه‌ی دخترمون کردی. چرا؟ چون ناراحتیش برات مهم نیست و نپرسیدی که چی شده!! بعله سخن کاملاً حقی هم هست.

عشق یکی از عجیب‌ترین پدیده‌های دنیاست. نمیدونی کی اومده ماشالله و کی میره انشالله! ولی ردّ پاش همه جای دنیا توی همه‌ی اصناف هست. میگن مشک‌ی رنگ عشقه؛ اما من فکر می‌کنم همون مداد سفید توی مدادرنگی‌ها خود عشقه. همیشه هست، استوار و هیچ‌وقت هیچ‌کس کنارش نمیذاره.





عشق‌بازی کار بیکاران بُود

(بوق!)، که مجله‌ی آمریکایی «فوربز» او را جزو ۲۰۰ مرد برتر پیکاپ (مخزن) در جهان می‌داند. فاصله‌ی تو تا تبدیل شدن به مردی که هر دختری را با رفتارهایش عاشق خود می‌کند فقط یک کلیک و عضویت در کانال زیر است!

.....//:https»

با دیدن این پیام با خودم گفتم یعنی آمریکا به مخزن‌ها هم اهمیت می‌دهد و اونا رو رتبه‌بندی می‌کنه؟! بعد روی لینک کانالش کلیک کردم و با صورت جدی استاد روبه‌رو شدم؛ عینک کائوچوی او تحصیل‌کرده بودنش رو نشون می‌داد و سر طاسی که موهاش، در راه تدریس، فدای جوانان ملت شده بود. به اخم ریز هم بین ابروهاش داشت که شغلش رو مهم جلوه می‌داد.

از ظواهر بگذریم و برسیم به محتوای کانال. واسه هر جلسه، چند تا وویس آموزشی فرستاده بود که زیر بعضیاشون نوشته بود: «پاسخ به سؤالات شما». به لحظه یاد کتاب دینی دبیرستانم افتادم که به قسمت‌هایی برای پاسخ به سؤالات شرعی و شَبّهات دینی داشت و تنها قسمت‌هایی بود که توی امتحان نمیومد. به به پیام عجیب برخورد کردم: «دوره‌های

شاعر عزیزی که می‌فرمایی: «عشق‌بازی کار بیکاران بُود عاقلش با کار بیکاران چه کار» روح شادا! این شعری که شما توی قرن هشتم سرودی، خیلی وقته که از تاریخ انقضاش گذشته. اون زمان بود که داماد برا اولین بار سر سفره‌ی عقد عروس‌خانم رو میدید و آگه ازش خوشش نمیومد، می‌گفت: «شاید این تقدیر من بود.» آخه یکی نبود بگه شایدم تقصیر بابات بود!

اما الآن عشق‌بازی یکی از پُر درآمدترین کسب و کارها محسوب میشه؛ تا جایی که به عده‌ی توی این رشته به مدارج عالی میرسن و استاد میشن. حالا این که چطوری استاد میشن رو می‌گم بهتون.

اول از همه، جا داره از پروکسی به خاطر کانال‌های مفیدی که بدون هیچ تعارفی در اختیارمون قرار می‌دهد و از روی دلسوزی توانایی حذف کانال رو هم ازمون می‌گیره، تشکر کنم. بنده به بار توی یکی از همین کانال‌ها پیامی دیدم که نوشته بود: «رازی که مه‌راد جم با آن مخ دنیا جهان‌بخت را زد، فاش شد!» بی‌رحمانه هر دختری رو عاشق خودت کن!

نفوذ به قلب دختران با تکنیک‌های سَرّی و مخفی استاد





اما به سوال پیش میاد که برنامه‌ی این استاد عزیز برای آینده‌ی رشته‌ی نوین مخزنی در ایران چیه؟ آیا باید به همین دوره‌های مجازی اکتفا کرد یا در دانشگاه‌ها هم برای دانشجویان درس مخزنی را در نظر گرفت؟

مثلاً فرض کن مخزنی به درس به واحدی توی دانشگاه باشه و تنها درسیه که نیاز به جزوه خوندن نداره. برای پاس کردنش هم باید تا آخر ترم، مخ حداقل یکی از دانشجویا رو بزنی. اما بدونین به دلیل کاهش آمار ازدواج در ایران، در صورتی نمره‌ی بیست رو میگیرین که با او ازدواج کنین. در دانشگاه‌هایی هم که تعداد دخترها و پسرها برابر نیست، برای جلوگیری از پدیده‌ی چندهمسری، نمره‌ی بیست راحت‌تر داده می‌شود.

خلاصه جناب شاعر، شاه نعمت‌الله ولی، بهتر نیست تجدید نظر بفرمایید؟!

VIP کاریزمای مردانه». این دوره با ارائه‌ی تکنیک‌های مهم کاریزماتیک، نام و یاد شما را در ذهن دختران ایرانی جاودانه خواهد کرد. فقط با پرداخت ۷۷۷ هزار تومان، اسطوره شو!

**دوره VIP
کاریزمای مردانه**
~~۵,۰۰۰,۰۰۰ تومان~~
۷۷۷ هزار تومان
فقط تا فردا شب

رفتم به سری به بیو (bio) کانال بزمنم که با این نوشته روبه‌رو شدم: «تابع قوانین جمهوری اسلامی»؛ نفرمایین استاد اجازه‌ی قوانین دست شماست. نظرات مردم درباره‌ی این دوره نشون می‌داد که تحول بزرگی توی زندگی‌شون به وجود اومده و این باعث شد که امید من به آینده‌ی ایران دو چندان شه.



مریم خانی
رشته‌ی علوم آزمایشگاهی
ورودی مهر ۹۹





به تشیپنی انار



چای شور



۱۴

چای شور
مهدیه سالاری اول

خوش‌لحن دلربای لعنتی، همان مورد علاقه‌ی همیشگی‌ام را برایم بیاورد؛ یعنی چای و نمک! طفلی پسرک واقعاً فکر می‌کرد من عاشق چای شورم! من هم خمی به ابرو نمی‌آوردم و با اشتیاق، تمام آن را سر می‌کشیدم؛ آخر می‌دانید؟! گاهی هم تحمل شوری‌ها در راه عشق لازم است. چه بسا که همیشه ممکن نیست همه چیز #شیرین باشد!

اما می‌شود گفت که روزهای شور و شیرین کافه‌گردی برایم دوام‌چندانی نداشت و حالا من دانشجوی شهر دیگری شده بودم. بعد از مدتی، به خاطر خرج تحصیل، مشغول به کار نیمه‌وقت در یکی از کافه‌های آن شهر شدم.

روزی از یکی از مشتری‌ها که نزدیک پنجره‌ی کافه نشسته بود، سفارشش را پرسیدم. سرش را بالاتر گرفت. ابتدا کمی مکث کرد و سپس گفت: یک چای و کمی نمک لطفاً!

تعجبی نکردم؛ اما لبخندی پهنای صورتم را پوشاند! سفارشش را که آوردم، او چای شورش را با اشتیاق سر می‌کشید و من به تمام نمک‌های دنیا لعنت می‌فرستادم!!

شتابزده وارد کافه‌ای شدم تا اندکی گرم شوم. فصل #بهار بود؛ اما هوایش سرمای عجیبی داشت با وزش بادهای سریع‌السیری که آدم را در بر می‌گرفتند! دستی به شالم کشیدم و نگاهی به اطراف کردم. کافه پر بود از ازدحام جمعیت و سر و صدای زیاد.

سر میز کنار پنجره نشستم و خود را سرگرم مرور چت‌های اخیر تلگرامم کردم. هوای آنجا بسیار مطبوع بود. اندکی هم بوی شمع آب‌شده در فضا به مشام می‌رسید!

پسرک لاغراندازی با کمی ته‌ریش و لباسی آجری‌رنگ جلو آمد و از من پرسید: چیزی میل دارید؟

لحن مؤدبانه و نگاه نافذی داشت! همین لحن زیبا و نگاه نافذ کافی بود تا دل این دختر کم‌سن و سال بلرزد! این لرزیدن دل کافی بود تا وی دست و پایش گم شود و بگوید: چای و کمی نمک لطفاً!!!

پسرک باریستا با تعجب پرسید: نمک؟! غرورم اجازه‌ی اصلاح کردن جمله را نمی‌داد! با تأکید گفتم: بلههه! من همیشه چایم را با نمک می‌خورم آقا!

روزها می‌گذشت و یادآوری آن لحن و نگاه کافی بود تا مرا نسبتاً هفته‌ای ۴-۵ بار به آن #کافه برساند و آن باریستای



مهدیه سالاری اول
رشته‌ی علوم آزمایشگاهی
ورودی بهمن ۹۷



برگی از گذشته

چرا که هیچ به عمرم نکرده‌ام این کار
ولی برای تو لرزیده آن گه دیدار
به پای تخته برفتی و دیدمت رخسار
که حجب و شرم و حیا را نهاده‌ام به کنار
بیرورانده به کوشش محبت دادار
تو آمدی و فنا گشت در من این پندار
نَوای بلبل تکخوان و ابر فصل بهار
لطیف و خوشرو و خندان و دلبر و بی‌خار
چو باغبان به تو هر لحظه می‌رسم بسیار
بمیرم و برسانم تو را به آن حقدار
نداشتم به خدا قصد اذیت و آزار
به خوی حلم بیا درگذر ز ما شهوار

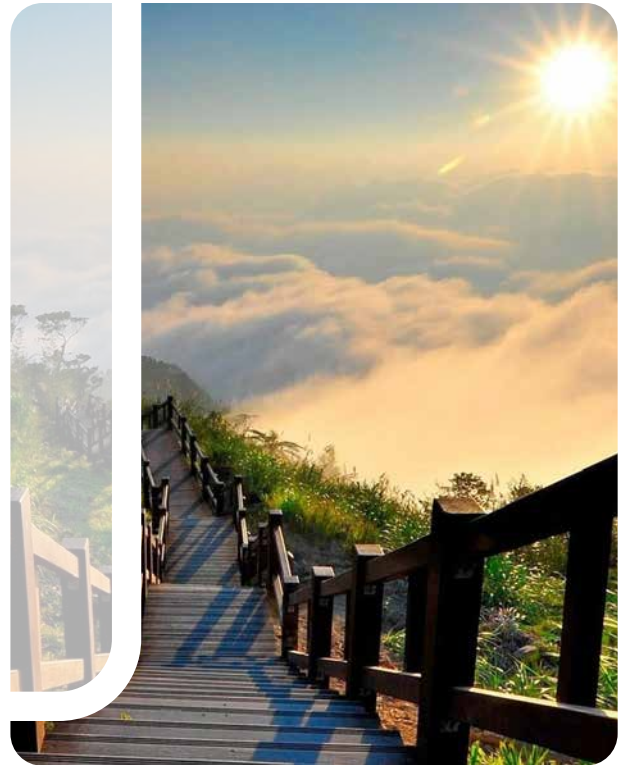
کنون سرودن این شعر باشدم دشوار
دلم ز مهر نلرزیده بود پیش از تو
همان گهی که به روز نخست ماه مهر
اگرچه گویمت این‌ها ولی مینداری
چنین به باور من بود اگر کسی در دل
نبایدش که نهد دل به دیگری لیکن
منی که در دلم آرند شور و وجدی بس
چرا گلی نتواند چنین کند با من
تو می‌توانی کآن گل برای من باشی
تو را به سان امانت نگاه خواهم داشت
اگر پسند دلت نیستم ز من بگذر
به شهرباری تو نیک می‌سزد نامت



جانان من

دشنه مزن بر جان من
جان منی جانان من
قلب مرا داری به چنگ
از سر چه داری تو جنگ
بر جان و دل آتش زدی
با غمزه ات خانیش زدی
عشق مرا داری به بند
رویت بگردانی به چند
زخم مزن ای بی وفا
چگونه کندی جان ز جا
بستم دلم بر یک صنم
خونین دل عاشق منم
برس به وصل این گدا
دادش شنو ای مهلقا

علی ضیغمی باجگیران
رشته‌ی علوم تغذیه
ورودی مهر ۹۸



مریم یوسفی
رشته‌ی علوم تغذیه
ورودی مهر ۹۸

زلزله‌ی عشق

وقتی که نگاهت به دل عاشقم افتاد
من مست شدم قافیه از دست من افتاد
شاید اثر گرمی چشمان تو باشد
قندیل محبت که از چشم من افتاد
آن زلزله‌ی عشق که به سمت تو آمد
پس لرزه‌اش اینجا، بر اندام من افتاد
هرچند که دلگرم به پای تو نشستم
شعرم همه‌اش سرد شد و از دهن افتاد
پایان رؤیایی این قصه چه باشد
سنگینی یک خواب که بر پلک من افتاد





سیب سرخ



روزها بود برای امروز لحظه‌شماری کرده بودم. روزها بود جنگ ترسناک قلب و عقلم را در سکوت تماشا کرده بودم؛ اما با وجود تمام زخم‌هایی که عقل ناجوانمردانه بر قلبم وارد کرده بود، باز هم تو را انتخاب کردم.

دیدمت. حرف‌هایم را در ذهن مرور کردم. خواستم با تمام توان سمت بیایم؛ اما لرزش پاهایم محسوس بود و اجازه نمی‌داد. اولین قدم! به سمت گام برداشتم؛ آرام و لرزان. نزدیک شدم. نزدیک و نزدیک‌تر. بوی عطر را با تمام قوا استشمام کردم.

تو مرا ندیدی؛ پشتت به سمتم بود. نفس عمیقی کشیدم. صدایت زدم. آنچنان دلبرانه به سمتم برگشتی که تمامم را مسخ کردی.

چشمان افسونگرت را به چشم‌هایم دوختی و با لحن زیبایی پرسیدی: مرا صدا زدی؟

باید پاسخت را می‌دادم؛ اما حواسم نبود چه گفتم! مردمک چشمانت همچون گردبادی مرا در خود حل می‌کرد. پاک فراموش کرده بودم که اصلاً چرا صدایت زدم.

نامم را خواندی. به خودم آمدم. گفتم: آری، صدایت زدم

با صدای آرامش‌بخشت پرسیدی: چیزی شده؟ می‌خواستم بگویم دیوانه‌ات شدم. می‌خواستم بگویم تمامم را تسخیر کرده‌ای. می‌خواستم بگویم ...

هیچ نگفتم و سکوت کردم. حتی اگر می‌خواستم چیزی بگویم هم صدایت، لبانت، موهایت، چشمانت، نگاهت و مژگان سیاهت آنچنان اغواگرانه با من سخن می‌گفتند که فرصت و مجال بازگو کردن رازهایم را نمی‌دادند. و تو نمی‌دانستی حتی رقص موهایت در باد نیز زبانم را قفل می‌کند، دستانم را می‌لرزاند، پاهایم را سست می‌کند و قلبم را دیوانه‌وار به سینه می‌کوباند.

بار دیگر مرا صدا زدی. این بار تعجب در نگاهت رخنه کرده بود. حق داشتی. دلیل رفتارهایم را نمی‌فهمیدی.

نفس حبس‌شده‌ام را بیرون راندم. چشمانم را یک دور باز و بسته کردم. ترس رها شدن و از دست دادن بعد از شنیدن حرف‌هایم، اجازه‌ی سخن گفتن نمی‌داد. با این حال، جسارت را به چشمانم راندم و با شجاعت در چشمانت خیره شدم. با وجود این که دلم می‌خواست هیچ نگویم و فقط نگاهت کنم، لب به سخن گشودم: می‌دانی؟! حرف‌های





بسیاری برای گفتن در سینه هست؛ اما نه من توانی برای گفتن دارم و نه تو درکی برای شنیدن.

ابروانت به نشانه‌ی تعجب در هم گره خورد.

ادامه دادم: نمی‌دانم پس از شنیدن حرف‌هایم چه خواهی کرد و چه بر سرم خواهد آمد. فقط این را می‌دانم که اکنون باید رازهای حبس شده در سینه‌ام را آشکار کنم.

نفس عمیقی کشیدم و تو را صدا زدم. این بار فقط نگاهم کردی؛ بی هیچ سخنی.

گفتم:

تمام حرف‌ها و حال بی‌قرارم در کلمه‌ای خلاصه شده‌اند که می‌دانم تو درکی از آن نداری. کلمه‌ای که ناجوانمردانه روزها و شب‌هایم را از من گرفته‌است. می‌دانی نامش چیست؟ ... عشق!

لرزش دستانم رسوایم می‌کرد و لرزش صدایم حاکی از بغض رخنه‌کرده در گلویم بود.

سرم را که پایین انداخته بودم، بالا آوردم و نگاهت کردم. در نگاهت چیزی بود که نمی‌فهمیدمش. سفیدی چشمانت به قرمزی می‌زد. حس کردم می‌خواهی برای نخواستن من،

دلیل آوری و بگذاری بروی. قلبم لرزید.

زهرخندی زدم و به تلخی گفتم: اصلاً مگر تو می‌دانی عشق چیست؟

این را گفتم و ناامید از به دست آوردن تو به سمت پشت کردم. خواستم راهم را بگیرم و بروم که آنچنان افسونگرانه صدایم زدی که پاهایم سست شد. به سمت برگشتم. با لبخندی مهربانانه نگاهم می‌کردی. قلبم تاب و توان چنین نگاه پراحساسی را نداشت.

دستت را به سمتم دراز کردی. سیب سرخی در دستانت می‌درخشید. سیب را از دستانت گرفتم و آن را بوییدم. آن گاه بود که فهمیدم: آری، تو نیز می‌دانی عشق چیست!



هبوط

من و تو، توی یه گوی برفی بزرگ شدیم،
مثل آدمک‌های کوک‌شده‌ای که همراه موسیقی تاب می‌خورند؛
وقتی با کوچک‌ترین لبخندت، درخت‌ها روی زمین میفتادند؛
ماه میون شاخه‌هاشون گیر می‌کرد
و آسمون پایین میومد
تا سرمون به سقف کوتاهی بخوره که اون طرفش مملوء از
رؤیاهای کوچک لمس شدنی‌مون بود؛
اما یک نفر دیوارهای خیال رو شکست
و دنیایی رو دیدیم که حقیقتِ پنهان‌شده پشت شیشه‌ی
بخارگرفته‌ی انکار بود.
ما مثل دو تا گل سرخ بودیم که بین کثافت جوونه زدن؛
اما هوای مسمومی که توی رگ‌هامون پیچید،
گلبرگ‌های بی‌گناهمون رو پژمرده کرد.
دست‌های من دیگه به رؤیای تو نمیرسیدن؛
چون یک نفر اون‌ها رو از ریشه زده بود
و تنها صدایی که از گوی کوچکمون بیرون میومد،
آب شدن دونه‌های برف بود.



تب بی‌درمان

خسته‌ام...

از هوایی که دگر عشق در آن جاری نیست...

خنده‌ها از سر خوشحالی نیست...

روح نیست... جان نیست...

مهربانی رسم این دوران نیست...

هرچه هست هجران است

زندگی ویران است

خسته‌ام...

خسته‌ام از تب بی‌درمانم

نفسی می‌کشم و می‌مانم

به امید سفری از اینجا

به دیاری که پر از زیباییست

در پس هر نفسش «عشق نابی» جاریست...



۲۰

تب بی‌درمان
مریم رضوی

مریم رضوی

رشته‌ی علوم تغذیه

ورودی مهر ۹۹





انسان بی خود

روبروی آینه می ایستم.
 از خود می پرسم،
 من چه کسی هستم؟
 تجسم سراب گونه ای از رخسار من هویدا شده.
 غم، به زیبایی هرچه تمام، در درونم نقش بسته.
 آرایش کالبدم حرف ندارد.
 می بینی چه دلنواز شده ام.
 مثل یک عروسک!
 نخ های گرداننده ی من،
 هر یک به سویی رفته اند.
 می گویند چشمانت بی روح است.
 منظورشان روح من نیست.
 برای این جماعت، زیبایی چشم به نگاهش نیست.
 به تعداد مژه ها و رنگ و اندازه ی آن است.
 من هم قلم سُرْمه را برداشتم.
 چشمانم به زیبایی مزین گشته است.
 گفتند آن قدر آفتاب سوخته شده ای که
 گونه های تو چون انار پاییزی، سرخ گشته است.

من هم به گونه هایم آن قدر سرخاب زدم
 که بگویند این سرخی از اثر سرخاب است.
 می دانی، من خیلی خوشحالم.
 روز و شب به گفتار نکوهش آمیز دیگران می اندیشم.
 و برای مقبول شدن توسط آنان،
 می کوشم تا دیگر آن دخترک سابق نباشم.
 جوانه ی لبخند از درونم برآمده.
 تحسین همگان را برانگیختم.
 دیگر کسی مرا زشت خطاب نمی کند.
 اکنون در زیبایی کالبد خویش، سرآمد شده ام.
 گوی سبقت را از پریان افسونگر دریا ربوده ام.
 وقتی به چهره ی خود درون برکه می نگرم،
 ماه ظاهر می شود.
 «فتبارک الله احسن الخالقین» عالم شده ام.
 چرا سکوت پیشه کرده ای؟
 به نظرت باز هم زشت هستم؟
 حالم را می پرسی؟
 مگر می شود با این شمایل زیبا حال من بد باشد؟





روحم چطور است؟

از آخرین دیدارمان سال‌ها می‌گذرد.

خدا حافظی تلخی داشتیم؛ اما باید انجامش می‌دادم.

نمی‌خواست نخ‌هایش به دست دیگران بچرخند.

او آزاداندیشی را برگزید.

و من، سیطره‌ی دیگران بر تفکر خویش.

من باید در این محفل،

تا می‌توانم زیبا برقصم.

مهم نیست چه بلایی سر پاهایم می‌آید.

باید با چشم‌هایم تحسین دیگران را ببینم.

باید به صدای ستایش‌برانگیزشان گوش بسپارم.

تا باورم شود آنان مرا دوست دارند.

می‌پرسی پس حال روحم چه می‌شود؟

چند غزل خوانده‌ام؟

چه زمان خود را در آغوش کشیدم و قدردان خویش بوده‌ام؟

چه زمان عاشق بوده‌ام؟

این سؤال‌ها دیگر به صندوقچه‌ی خاطرات سپرده شده‌اند.

برای این جماعت، همین که تو تُرک زیباروی شیرازی باشی

کافیست.

دیگر مهم نیست چند غزل حافظ را از بر می‌خوانی.

قدردانی از خود، دیگر چیست؟

فقدان نعمتی که متعلق به آنان نیست، همیشه آزارشان

می‌دهد.

شعله‌های حرص و حسد از درونشان زبانه می‌کشند

و چون شمع در ظلماتِ خیالاتِ وهم‌انگیز خود

می‌سوزند و می‌سازند.

در مورد عشق می‌پرسی؟

اینان برای عشق اسطوره می‌سازند.

آن را از «آفرودیت» طلب می‌کنند.

و در انتظار تیر عشق می‌مانند

تا روزی بر قلبشان اصابت نماید.

چرا من مثل آنان شده‌ام؟

می‌دانی، من از رسوایی می‌ترسم.

از آزاداندیشی روحم می‌ترسم.

من برای زندگی باید بجنگم.

شمشیر من تزویر است.

و هم‌رنگ جماعت شدن،

سپر من گشته‌است.

افسوس که بازنده‌ی این جنگ خواهم گشت.

خوب می‌دانم...

این حال، سرگشتگی من به واسطه‌ی فراق توست.

من بودم که نگاهت را به فراموشی سپردم.

دلم برای تو، عجیب تنگ است.

من از تو رها شده‌ام.

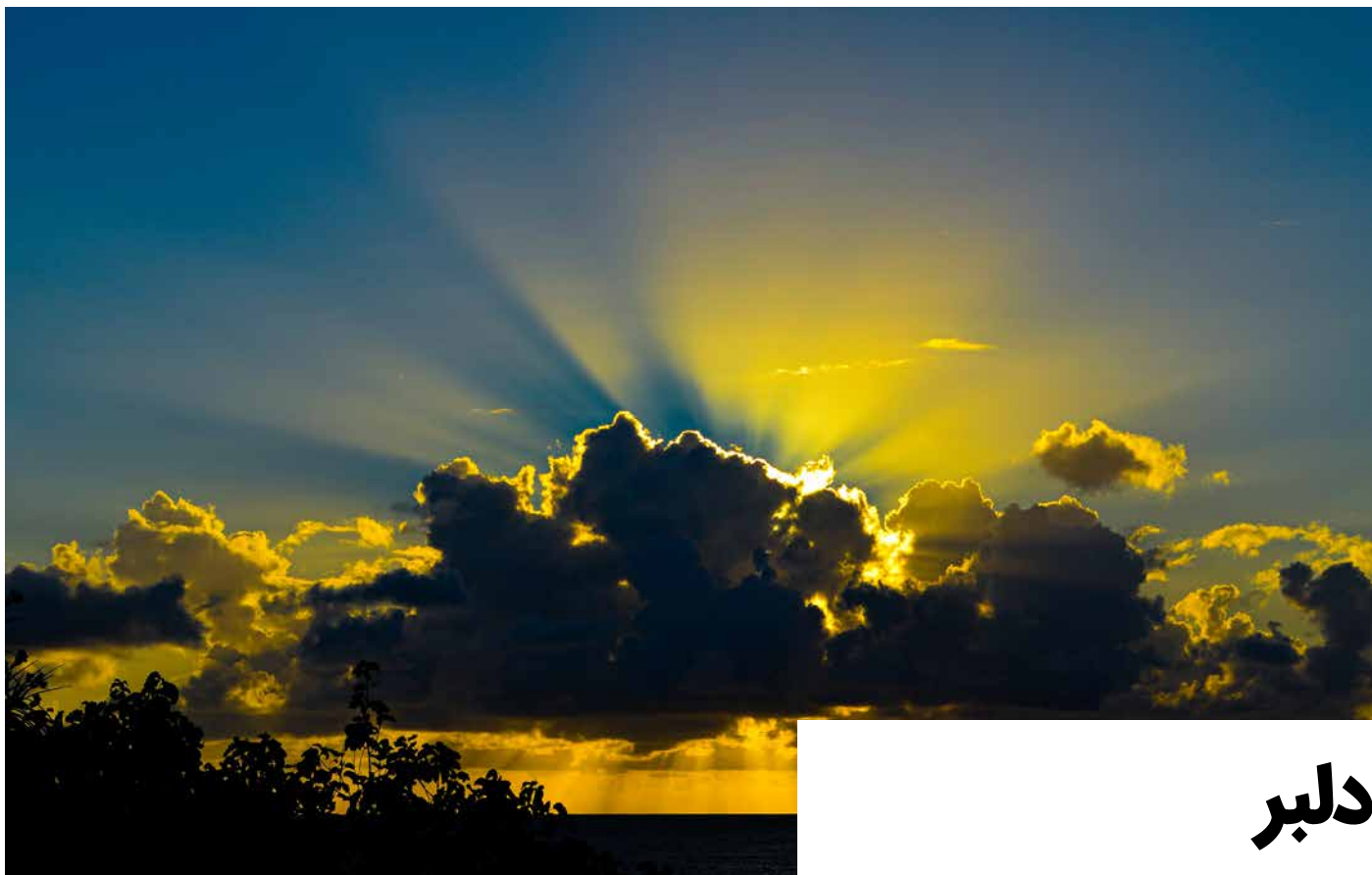
مرا رها نکن.

دوستم بدار.

مرا به من بازگردان.

خود من





کاش می‌شد صدای پرنده‌ها در آغاز صبح را در واژگان با شما
 شریک شوم
 کاش می‌شد نغمه‌های صبحگاهی را در جمله‌ها جا داد
 اما نمی‌شود؛
 همان گونه که نمی‌توان عشق تو را وصف کرد
 عشق وصالی هجرآلود است
 همین قدر عجیب
 همین قدر ناممکن
 و تو
 مثل جرعه‌ای آب خنک در اواسط تیرماه، آرام جانی
 مثل نگاه پرمعنای ماه به ماهی، پر رازی
 و به آتش می‌کشی هر خیال سرابی را
 تو خود رسیدنی
 بی‌معطلی
 بی‌راه اشتباه
 بی‌خستگی
 آرام جان
 از عشق برابم بگو
 مثل صدای زوزه‌ی گرگ در تاریکی

پر از وحشت
 ترس
 هراس
 فکرش را بکن! معشوق از عشق بگوید وای بر من
 که اگر چنین پنداشتم که خیال عشق بافته می‌شود در تصوّر
 پر غرور تو
 جان فرسوده‌ای دلبر چون کار نمی‌کند مغز ما
 چون جان ندارد دل بی‌قرار ما
 پس کو آن آتش که بر سراب نبودن‌هایت پایان دهد؟
 من هنوز سراب می‌بینم
 آن طرف خورشید طلوع می‌کند؛ اما زوزه‌ی گرگ همچنان
 قطره‌قطره بی‌قراری عجین می‌کند با خیال ما
 تو قرار است از کدام افق طلوع کنی؟
 تا چشم کار می‌کند غروب آفریده‌ای
 کمی در آن بوم نقاشی‌ات رنگ زرد بریز. شاید دلت خواست
 بر تابلوی وصف و خیال، نقش تازه‌ای کشی!
 طعنه‌هایم به مانند دوری‌گزینی تو پایان نمی‌گیرد؛ اما بیا و
 پایانی خوش برایمان توصیف کن

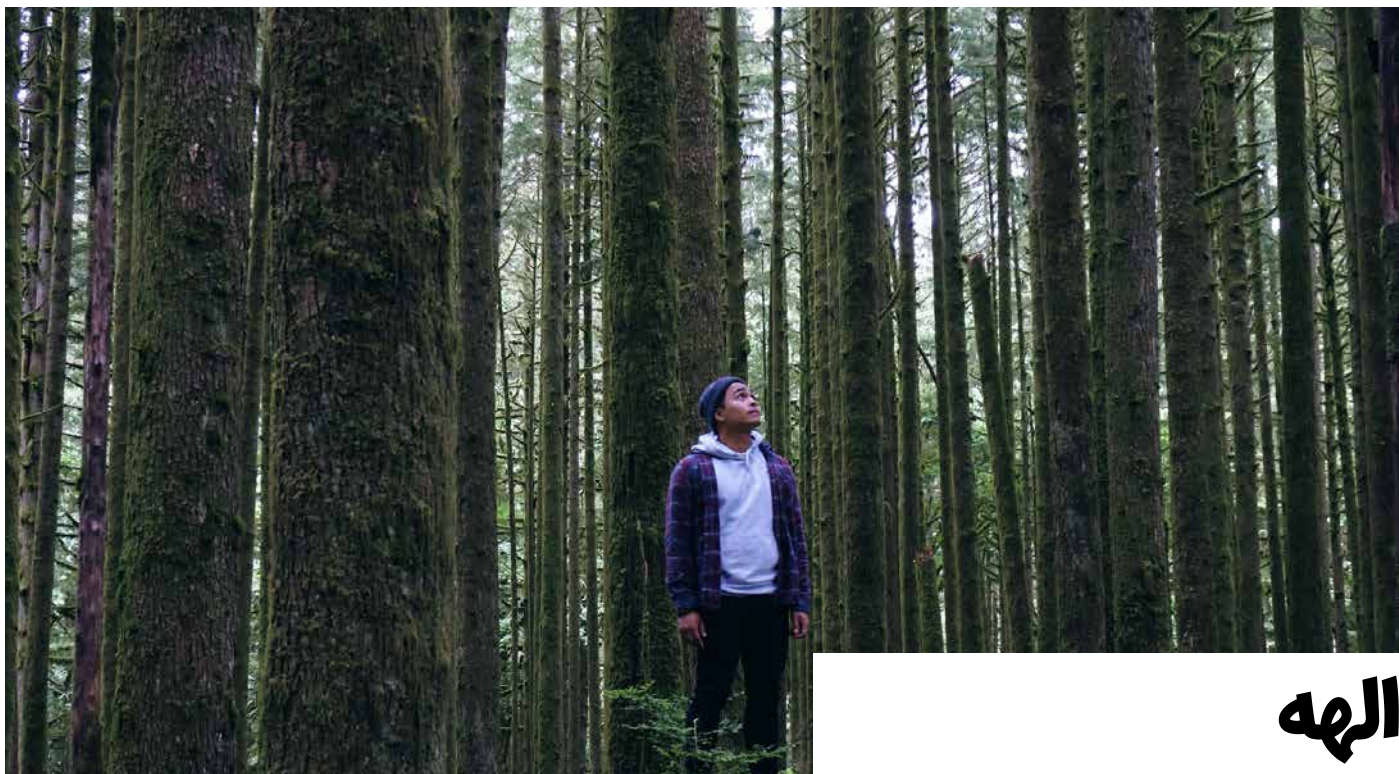
شاید در واژگان خلاصه شویم!

سارا آقاسی‌زاده شعرباف

رشته‌ی علوم تغذیه

ورودی مهر ۹۹





الهه



۲۴

الهه
سیاوش خالقی مقدم

زندگی

مجموعه‌ای عظیم

شلوغ و پرهیاهو

و من

گمشده‌ای در میان صداها

و تو

ناجی روح من

این احساسی که بینمان شکل می‌گیرد

همان معنای گمشده‌ی زندگیست

« عشق »

یعنی قلبم برای تو می‌زند (می‌تپد)

یعنی جان من با تو رنگ می‌گیرد

دلبر من

نور امید شب‌های تار من

خالق لحظه‌های شیرین

نوازش دستت بر سر من

جان مرا شکل می‌دهد

و با بوسه‌های آتشین تو

جان من زنده می‌شود

نگاه به عمق چشمانت

آرامشی از جنس رؤیا

رؤیایی لمس‌کردنی

متنفرم از فاصله‌ها

وقتی از تو دورم

وقتی در کنارم نیستی

در افکارم، تو را تداعی می‌کنم

به لبخندت فکر می‌کنم

چه خنده‌ی دلنشینی

چه انرژی فوق‌العاده‌ای

آغوش تو

جایی برای آرامش است

«دوپامین» و «سروتونین»

دوری از مشکلات و روزمژگی

حس نفس‌های گرم تو بر گردنم

شوق زندگی را می‌دهد

زیبای من

با تمام وجود می‌خوانم

دوستت دارم



سیاوش خالقی مقدم

رشته‌ی علوم آزمایشگاهی

ورودی مهر ۹۹

And You Do Not Know

Have you ever experienced that something happen in your life that you do not realize the reason? you say to yourself, what does it mean at all? Why should this happen? Why did it happen? You still can't find the reason.

We each go through every moment of our lives with something new; good or bad events that make you realize how small and worthless our sadness were until two days ago. In my opinion, bad events are the same as good events. Only their shape has changed. Who determines which bad event and which one is good? It is our feelings about events that distinguish them. I believe that any event that is from God is beautiful. Some are painful, some are fun. But we cannot divide them into good and bad categories.

An excitement, a failure, a fear, a panic, a sadness, a mistake, an atonement, a ...

I do not know what to call it, but these events do not happen for no reason. Somewhere in those corners there is wisdom that we are unaware of.

If you have forgotten God and your heart became dark, God will give you a big shock so that the input voltages of your heart will change and the black light of your heart will convert to bright light. The light in



which God Himself is present.

Maybe only fundamental changes in our life can shake our hearts. The first time when you shake and tremble with tension from the intensity of sadness or negative feelings, you do not understand the reason for this change. Then you think and think and think until you find to a series of strange and different results.

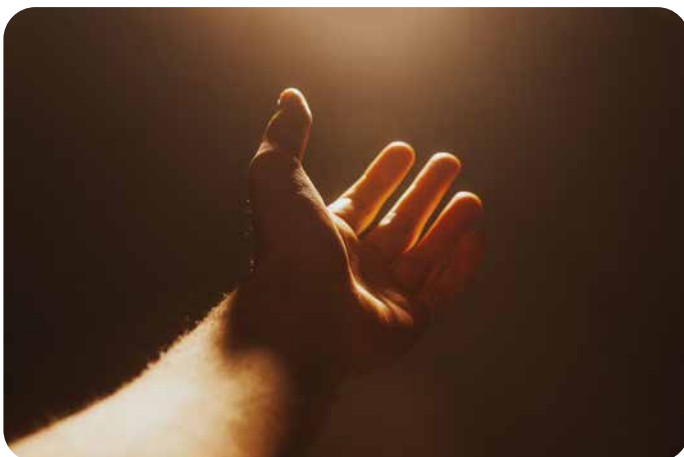
You say to yourself, maybe this happening has given a deep wash to my heart. Maybe was this big event that took all the small and worthless worries and thoughts out of my heart and mind. To taken me away from everything worthless and useless to be closer to Himself. To feel so alone that I do not hope for others and come back to Him.

After all this thinking, you come to the conclusion that God sometimes does something to break your soul so that it can repair it himself. Sometimes He defeats you to come out of the field victorious. And love means this, it means He hit you to the ground to lift you from, taller and more powerful than before.

Love means He pay attention to you, even when you are not paying attention to Him.

ترجمه‌ی این متن را در لینک زیر بخوانید:

yun.ir/AndYouDoNotKnow





کمی چند با بزرگان ادب



آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا؟

بود، تماشای آتش‌بازی در یک شب معمولی، مسیر زندگی او را برای همیشه تغییر داد. چرا که در همان حین برای اولین بار چشمش به «ثریا» افتاد و آتش عشق، در جان شهریار شعله‌ور شد و این، شروع آشنایی شهریار با زیباروی زیباصفتِ ثریانامی بود که قلب شهریار را از آن خود کرد و پری اشعارش شد. عشق شهریار و ثریا روز به روز آتشین‌تر شده و زبانزد خاص و عام شده بود و علایق مشترکی چون غزل حافظ و نواختن سه‌تار، آن‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. اما عمر این رابطه چون عمر گل کوتاه بود و شهریار هر روز بیش از پیش شاهد دور شدن و تغییر رفتارهای پری اشعارش بود. روزهای اول دل خوش نموده که معشوق برایش دلبری می‌کند؛ اما روزها گذشت و شهریار هر روز بیش از پیش در آتش عشق دلبری می‌سوخت که حالا دیگر حتی بر سر وعده‌گاه عشقش هم حاضر نمی‌شد. چرا که «تیمورتاش» نامی که وزیر دربار رضاشاه بود، رقیب عشقی شهریار شده بود.

این وضعیت، چنان روح و روان شهریار نازک‌دل را آشفته ساخته بود که در کم‌تر از یک سال مانده به این که پزشکی سرشناس شود، کرسی درس و دانشگاه و طبابت را رها کرد

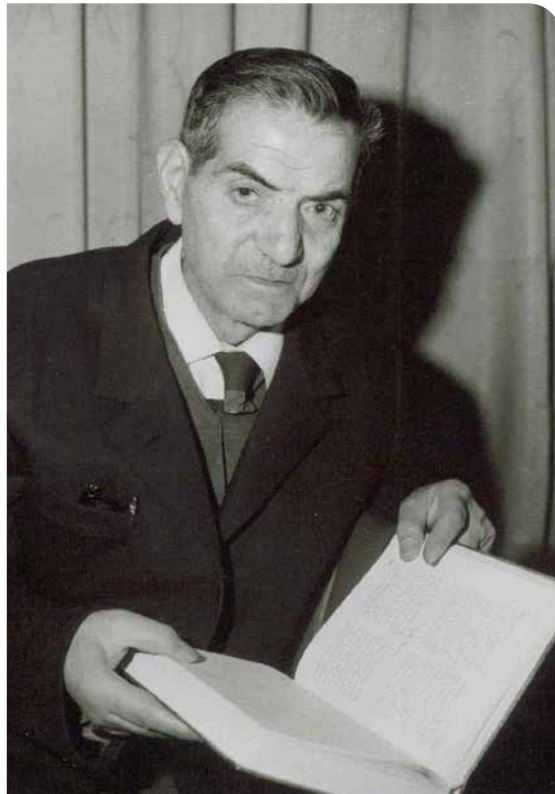
شنیدم که عشق اگر سرانجام گیرد، «شاملو» می‌سازد و اگر دل بسوزاند، «شهریار».

هر دو شاعرند و نغمه‌ی شعرهای عاشقانه‌شان، مثل صدای قناری‌ها در طبیعت بهار، گوش‌نواز است و شنیدنی؛ اما شاملو از آیدا می‌گوید؛ معشوقه‌ی هر لحظه در برش و شهریار از معشوقه‌ای که حزن نرسیدن به او، باعث رهایی درس طبابت، آن هم در آخرین ترم می‌شود.

قصه‌ی شهریار، قصه‌ی عجیبی. شبیه قصه‌های شکست عشقی توی کتابا، یا شاید شبیه یک فیلم هندی. همیشه فکر می‌کردم شکست عشقی و نرسیدن و پیر شدن به پای عشق، مخصوص فیلم‌ها و کتاب‌هاست؛ اما با شنیدن قصه‌ی عجیب شهریار، جور دیگری طعم عشق را چشیدم. حس می‌کنم سوز عاشقانه و قشنگی اشعار شهریار، به سبب همین است که تک‌تک واژه‌هایش از آتش عشق درونش شعله کشیده و روی برگه‌ی کاغذ نشسته‌است.

شهریار عاشق که نامش «سیدمحمدحسین بهجت تبریزی» بود، در ۱۱ دی‌ماه ۱۲۸۵ در روستای «خوشگناب» بستان‌آباد دیار شیرین‌زبان تبریز چشم به جهان گشود. زمانی که شهریار در اوج جوانی و دانشجوی درس طب در تهران





و از آن جا که مقدری ماهیانه‌اش توسط پدر قطع شد، به بی‌سر و سامانی‌اش بیش از پیش افزوده شد و آنجا بود که سرود:»

ای غنچه‌ی خندان چرا خون در دل ما می‌کنی
خاری به خود می‌بندی و ما را ز سر و می‌کنی»

از آن طرف، تیمور که خبر از عشق شهریار داشت، شهریار را به جرم عاشقی زندانی و سپس به نیشابور تبعید نمود. ایام تبعید برای هرکسی سخت است؛ حال فکر کن که عاشق هم باشی و شعله‌ی عشق جانت را هم بسوزاند. سخت‌تر از آن، پدر از دست دهی و در سوز فراق پدر بسوزی و حتی نتوانی بر بالین جسم بی‌جان‌ش حاضر شوی.

درد و رنج، آتش به جان شهریار زد و آنچنان زار و بیمار گشت که اجازه‌ی برگشت به تهران برای معالجه به او داده شد. هرچند که نیازی به اجازه هم نبود. چرا که تیمورتاش، رقیب عاشقی‌اش، دو سال قبل در زندان رضاشاه جان داده بود.

هنگامی که شهریار با حالی نزار در بیمارستان بستری بود، اتفاقی رخ داد که ادبیات فارسی به آن مدیون است. دیدار دوباره‌ی شهریار و ثریا پس از سال‌ها در بیمارستان و خلق

شاهبیت‌های به یاد ماندنی:»

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟

بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟

نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی

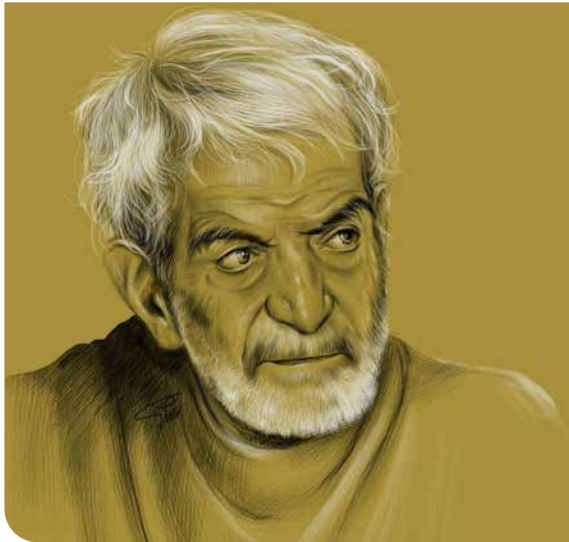
سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا؟»

اما گویا وقتی قرار است که داستان زندگی‌ات مقصدی غم‌انگیز داشته باشد، در هیچ جای مسیر هم هوس انحراف از جاده و رفتن به سمت روزهای خوب را ندارد. عمر به هم رسیدن باز هم دیری نپایید و پری‌خانم شهریار، به عقد «چراغعلی‌خان» معروف به «امیراکرم»، پسرعموی رضاشاه، درآمد و دوباره هیزمی بر هیزم جان شهریار افزود و آتش عشقش را شعله‌ور ساخت:

«عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران

ساده‌دل من که قسم‌های تو باور کردم»

سال‌ها بعد، پری‌خانم با به هلاکت رسیدن چراغعلی‌خان، این بار با دخترکش شکسته‌دل به خانه‌ی پدر برگشت و دوباره سراغ از معشوق جوانی‌اش گرفت؛ اما این بار شهریار دست ردّ بر سینه‌ی پری اشعارش زد و برایش سرود:



«یار و همسر نگرفتم، که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من، با همه پیری پسرم
تو جگرگوشه هم از شیر بریدی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم....»

شهریارِ قصه ۴۷ سال با فراق و تنهایی به سر برد و روزگار در آسیاب گذر عمر، تک تک گیسوانش را سپید می‌ساخت تا این که در ۴۷ سالگی به وطنش تبریز بازگشت و با دختر دیگری ازدواج کرد و صاحب «شهرزاد» و «مریم» و «هادی» شد.

اما اگر عشق عشق حقیقی باشد، شعله‌هایش هیچ‌گاه فروکش نمی‌کند و هیزمش هیچ‌وقت کاملاً به خاکستر سوخته مبدل نمی‌گردد. نامه‌هایی که هر از گاهی از معشوق به دستش می‌رسید، جوانه‌ی عشقی را که هیچ‌گاه در وجودش تبدیل به درختی بالغ نشد، دوباره زنده می‌ساخت.

در نامه‌ای، ثریا به شهریار نوشت: «عکست را روی جلد مجله دیدم. خیلی شکسته شده‌ای، سخت متأثر شدم. گفتم خدایا، آیا این همان شهریار من است؟ آیا این همان دلداده‌ی زیبایی من است؟ شهریار، چقدر پیر شده‌ای...»

حضرت شهریار در پاسخ نامه فرمود:

«پیر اگر باشم چه غم عشقم جوان است ای پری
وین جوانی هم هنوزش عنفوان است ای پری
هرچه عاشق پیرتر عشقش جوان‌تر ای عجب
دل دهد تاوان اگر تن ناتوان است ای پری»

بالآخره روزگار است. عاشق باشی یا فارغ، به عشقت برسی یا در غم هجران بسوزی، خیلی برایش فرقی ندارد. بالآخره روزی فرا می‌رسد که دستت را می‌گیرد و با خود به سفری بی‌بازگشت می‌برد. این روزگار بی‌وفا در تاریخ ۲۷ شهریورماه ۱۳۶۷ دست شهریار را هم رها کرد و در دستان دنیایی دیگر نهاد. دنیایی که شاید در آنجا دوباره به پری اشعارش می‌رسید. آیا آن دنیا هم این قصه‌ی عشق و فراق را همین قدر جانسوز تکرار خواهد کرد؟!



زهرة عبدالهی
رشته‌ی علوم تغذیه
ورودی مهر ۹۷

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران وای به حال دگران
رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند
هرچه آفاق بجویند کران تا به کران
می‌روم تا که به صاحب‌نظری باز رسم
محرم ما نبُود دیده‌ی کوتاه‌نظران
دل چون آینه‌ی اهل صفا می‌شکنند
که ز خود بی‌خبرند این ز خدا بی‌خبران
دل من دار که در زلف شکن‌درشکنت
یادگاریست ز سرحلقه‌ی شوریده‌سرا
گل این باغ به جز حسرت و داغم نفزود
لاله‌رویا تو ببخشای به خونین‌جگران
ره بیدادگران بخت من آموخت تو را
ورنه دانم تو کجا و ره بیدادگران
سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن
کین بُود عاقبت کار جهان گذران
شهریارا غم آوارگی و در به دری
شورها در دلم انگیخته چون نوسفران

شهریار



۳۰

تو بمان و دگران
انتخاب شعر: زهره عبدالهی

زهره عبدالهی

رشته‌ی علوم تغذیه

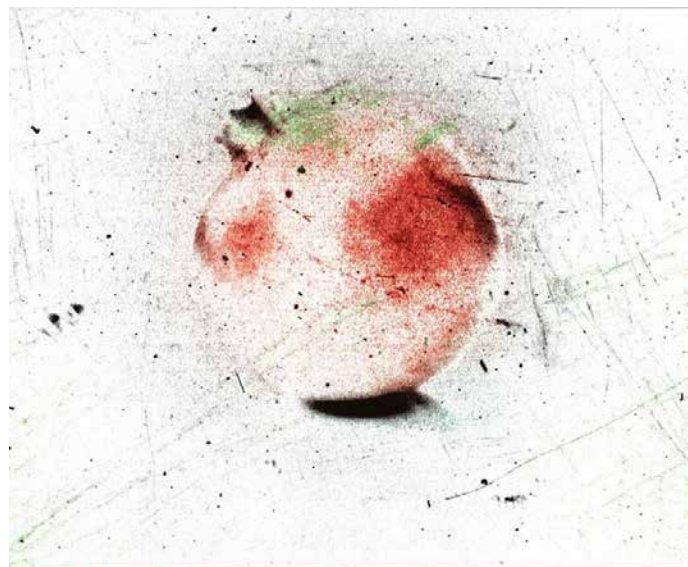
ورودی مهر ۹۷





کافرانار





یک عاشقانه آرام

نادر ابراهیمی

به روایت پیام دهکردی
با آهنگسازی کریستف رضاعی

«یک عاشقانه آرام»

چنان که از نامش پیداست رمانیست در احوال عشق و متعلقاتش؛ شوریدگی، زمان، زندگی، انسان و ...

داستان آشنایی گیلهمردی است با زنی از خطه‌ی آذربایجان و سیر حیاتشان تا ایام پیری. داستان یک زندگی ساده، مملو از گفتگوهای توأم با جدالی عاشقانه، به دور از التهاب و آشفته‌گی‌های بی‌دلیل؛ به شکلی که متوجه می‌شویم «نادر ابراهیمی» نام رمانش را کاملا هوشمندانه انتخاب کرده و این در جریان داستان برای مخاطب ملموس می‌شود. گرچه آرمانگرایی و اندیشه‌ی سیاسی نویسنده بارها خودنمایی می‌کند، اما وی که نویسنده‌ای ساختارگراست، به خوبی روح اثر را حفظ می‌کند و همین است که کتابش را به یکی از مهم‌ترین نثرهای شاعرانه تبدیل کرده‌است.

«یک عاشقانه آرام» به تعبیری، روایتی از زندگی شخصی نادر ابراهیمی و همسرش است که او با خلق شخصیت‌های داستانش، دو قهرمان بی‌ادعا، به بازتعریف آن می‌پردازد. «نادر ابراهیمی» تصویری چنان پیچیده و گنگ ارائه نمی‌دهد؛

نه به شکلی افراطی آن را به ورای معنویت گره می‌زند و نه آن را تا سطوح ماتریالیستی تقلیل می‌دهد. ذاتی ساده و بی‌آلایش از عشق نمایان می‌کند که برای پیرمرد و پیرزنی روستایی تا جوانی تحصیل‌کرده و روشنفکر، قابل درک باشد. به تعبیری ساده‌تر، کارکردی از عشق را به زبان می‌آورد که مختص خاص و عام باشد.

گفتگوهای بی‌توقف در سیر داستان، از جوانی تا کهن‌سالی دو شخصیت اصلی شکل می‌گیرد؛ آمیخته با منطقی جدلی که مخاطب را با عقایدی گوناگون در باب نه تنها عشق، که زندگی نیز آشنا می‌کند.

نویسنده از نفی و انکار زمان بارها سخن می‌گوید و این را روزه‌ای برای تجلی عشق در ذره‌ذره‌ی حضور می‌داند. در داستان او، بی‌شک، عشق در تقابل با زمان قرار دارد: «زمان با اقتدار خوفناک خویش، مصمم است آن‌ها را که در وادی عشق زمان را انکار می‌کنند، لگدمال کند. ما در جنگیدن با زمان، کمی کوتاه آمدیم و چنین شد که توانست بر ما مسلط شود.»

قهرمان داستان از عادت‌های انسانی بارها انتقاد می‌کند. او عادت را دلیلی بر نابودی خواستن، اراده و بازداشت کارکرد اندیشه، قتلگاه عشق و نقطه‌ی آغاز دنائت انسان معرفی می‌کند: «به باور داشتن عادت نمی‌کنم. عادت، ردّ تفکر است و ردّ تفکر، آغاز بلاهت است و ابتدای ددی زیستن؛ خودکارانه زیستن، پایان انسانی زیستن است.»

از نکات بارز کتاب اینست که ابراهیمی کاملا آگاهانه، بی‌اندازه به عشق، رنگ و لعابی اساطیری و تخیل‌گونه نداده و سعی بر این نداشته تا تصویری مه‌آلود و سراسر غلغله از آن ارائه دهد که برای مردم این روزگار، دور از درک و ناکارآمد باشد: «عشق، یک معجزه، یک کرامت، یک اقدام ساحرانه نیست؛ نفس عینی-عاطفی-حسی-اندیشمندانه‌ی زندگیست. عشق بدون اراده به اقدام، قدم از قدم بر نمی‌دارد. حرکت در بی‌زمانی، نه حرکت با زمان و به تبعیت از زمان و پیش‌آمدها.»

با نگاهی عمیق‌تر به این رمان می‌توان دریافت که حرف ابراهیمی نهایتاً چیزی ورای عشق است؛ از همان ابتدای داستان، او سرراست به سراغ زندگی می‌رود. از هنر می‌گوید. با مشکلات و رنج‌ها واقع‌گرایانه برخورد می‌کند. از خانواده، سفره و سفر، مردم یک وطن، موسیقی، شعر و هر آنچه که گره در



متعالی‌ترین ارزش‌های انسانی دارد، مسئله‌ای مطرح می‌کند، به چالش کشیده و بازتاب آن را به مخاطب القا می‌کند. تمامی آنچه که در روزمژگی یک انسان رخ می‌دهد را بسط می‌دهد، در چهارچوب برنامه‌ای می‌گذارد (به گفته‌ی نویسنده به دور از عادتِ مصنوع) و نیک‌بختی‌اش را در مجموعه‌ای از روزمژگی‌ها اثبات می‌کند؛ که بی‌شک در ابتدا عجیب به نظر خواهد رسید. روزمژگی‌ای کِسل‌کننده برای عموم ما، از زاویه‌ی نگاه «نادر ابراهیمی» راهی برای خوشبختی است! اما با پیش رفتن در داستان و برخورد موشکافانه‌ی او با جزء به جزء حوادثِ روزهای عادی هفته، بسیاری از بخش‌های سیاه و سفید زندگی، رنگی به خود می‌گیرد. و به همین دلیل است که ابراهیمی فصل دوم کتاب را به روزهای هفته اختصاص داده‌است. از یکشنبه تا شنبه! (قهرمان داستان، یکشنبه را روز آغاز و شنبه را پایان هفته برای خود انتخاب می‌کند، به نوعی همان انکار زمان) و سرانجام، همه را در دایره‌ی عشق که شریف‌ترین آزادی‌هاست می‌گنجانند: «عشق مجموعه‌ای از تجربه‌های زنده‌ی دائمی طاهرانه است؛ و این همه نه فقط تعریف عشق است، که تعریف زندگی هم هست و از اینجا است که حس می‌کنی عشق و زندگی، یک مسأله بیش نیست؛ و عجیب است که هنر هم چیزی جز همین‌ها نیست. هنر، عشق و زندگی یک چیز است به سه صورت، یا حتی به یک صورت: دوام دلخواه بی‌زمان»

یک عاشقانه‌ی آرام از آن دسته کتاب‌هاییست که ابتدال، بطالت، عادت، خیانت، ریا، شبه روشنفکری، هر حرکتی در ضد حیات و هرچه که ارزش دوست داشتن را به منظره‌ای سراب‌گونه و کذب بدل کند، به چالش می‌کشد. «ترک عشق کنیم، بهتر از آن است که عشق را به یک مشت یادِ بی‌رنگ و بو تبدیل کنیم، یاد‌های بی‌صدایی که صدا را در ذهن فرسوده‌ی خویش و نه در روح، به آن می‌افزاییم تا ریاکارانه باور کنیم که هنوز، فریادهای دوست داشتن را می‌شنویم.»

خلاصه‌ی کلام که «یک عاشقانه‌ی آرام» کتابیست لایق، برای عاشقان و شبه عاشقان وادی عشق.

زمین از توهم بیداری خسته است؛

کاش این بار؛

اگر شاعری آمد؛

با خودش؛

قدری عاشقانه‌ی آرام بیاورد؛

تا احساس در تنگنای حادثه؛

گرفتار مرگِ تدریجی نشود. «سیدحسین حسینی شورستان»

«یک عاشقانه‌ی آرام» توسط نشر «روزبهران» و کتاب صوتی آن توسط نشر «نوین‌کتاب» و به روایت «پیام دهکردی» منتشر شده‌است.



۳۳

«یک عاشقانه‌ی آرام»
امین‌رضا اولادان



امین‌رضا اولادان
رشته‌ی علوم تغذیه
ورودی بهمن ۹۸



شکار

کارگردان: توماس وینتربرگ
نویسندگان: توبیاس لیندهولم، توماس وینتربرگ
نامزد دریافت جایزه بهترین فیلم خارجی‌زبان «اسکار» و نامزد دریافت جایزه نخل طلایی «کن»
و دریافت بهترین بازیگر مرد در جشنواره «کن» برای «مدس میکلسن» در سال ۲۰۱۲

بالأخره بی‌گناهی لوکاس ثابت خواهد شد یا خیر؟
لوکاس (مدس میکلسن)، شخصیت محوری فیلم است و خط روایی فیلم بر مبنای تقابل جامعه با او شکل می‌گیرد. شخصیتی که عاشق کودکان است و با وجود مشکلاتی که در زندگی شخصی خود دارد اما روحیه‌ی خود را در محل کار حفظ کرده و سعی می‌کند برخلاف بقیه‌ی مرئیان مهد کودک، همبازی بچه‌ها بشود و با آن‌ها حرف بزند؛ به خصوص با کلارا، دختر دوست صمیمی‌اش. کلارا همان دختر بچه‌ای است که با وجود رابطه‌ی نزدیک با لوکاس، این اتهام را به وی می‌زند؛ اما دلیل این قضیه، به مسموم بودن فضای زندگی کلارا برمی‌گردد و در واقع او خود، قربانی دیگری است و در حالی که او کسی است که شروع‌کننده‌ی همه‌ی این ماجراهاست و حس عنادی در بیننده نسبت به این دشمنی کودکانی او به وجود می‌آید، اما حس ترحم هم در بیننده در قبال این بچه ایجاد می‌شود. بازی بی‌نظیر و فوق‌العاده زیبای مدس میکلسن (Mads Mikkelsen)، بیننده را مجذوب خودش می‌کند؛ یکی از بهترین بازی‌های این سال که شایستگی کسب جوایز متعدد را داشت. مدس میکلسن استعدادهای خودش را در تمامی لحظات فیلم، با بازی هماهنگ و حس بی‌نظیرش، به رخ می‌کشد.

فیلم «شکار» (The Hunt)، فیلمی از سینمای دانمارک است که داستان یک‌خطی ساده دارد. معلم مدرسه‌ای، در پی صحبت‌های عجیب یکی از شاگردانش، به آزار و اذیت جنسی کودکان متهم می‌شود.

برخلاف فضای فیلم که کمی آرام به نظر می‌رسد، یک ریتم بسیار جذاب و پرکشش بوده و بیننده را خسته نمی‌کند در کل، فیلم درون بیننده طیفی از احساسات را، از عصبانیت شدید گرفته تا همدردی، جاری می‌کند.

نگاه هوشمندانه‌ی «وینتربرگ» به این سناریو، مخاطب را غافلگیر نمی‌کند. شاید با شنیدن این داستان یک‌خطی ساده به دنبال این باشید که در تمام طول فیلم، درگیر این موضوع باشید که آیا «لوکاس» واقعاً این کار را کرده‌است یا نه؟ اما وینتربرگ در همان ابتدا از مخاطب سبقت می‌گیرد و در پلان‌های آغازین این فیلم، به خوبی شخصیت معلم را باز می‌کند و رابطه‌اش را با دختر بچه (کلارا) که به او این تهمت را وارد کرده که از قضا دختر صمیمی‌ترین دوستش است، نمایان می‌کند و هر مخاطبی به راحتی می‌تواند بفهمد که از لوکاس (معلم) هیچ‌وقت چنین رفتاری سر نمی‌زند؛ اما موضوع بزرگ‌تری که مخاطب را هر لحظه آزار می‌دهد، اینست که آیا

خود را از دست داده و منزوی می‌شود و از دوست صمیمی او گرفته که پدر دختر بچه‌ی داستان است (کلارا)، تا دختری که به تازگی با وی ارتباط برقرار کرده، وی را مورد قضاوت غلط خود قرار می‌دهند.

از طرفی دیگر، وینتبرگ به خوبی تفاوت دنیای آدم‌بزرگ‌ها و قوانین حاکم بر آن را از دنیای بدون خط و مرز کودکان تفکیک می‌کند و نشان می‌دهد. یک تعریف ساده که دروغ نقشی در دنیای کودکان ندارد، که یک باور متداول در جوامع مختلف است، می‌تواند باعث نابودی زندگی آدم‌های بسیاری شود. مسائل مهم‌تری، از جمله توجه به کودکان و بحث آموزش، از دیگر نکات مهمی است که وینتبرگ در فیلم شکار به آن‌ها توجه بسیاری دارد.

اوج کار توماس وینتبرگ و «توبیاس لیندهولم» به عنوان نویسندگان و همچنین مدس میکلسن به عنوان بازیگر، در شخصیت‌پردازی و نوع واکنش لوکاس نسبت به اتفاقاتی است که برای وی می‌افتد. شاید در حالت عادی، زمانی که شما در یک شهر کوچک زندگی می‌کنید و با چنین اتهامی روبرو می‌شوید، راحت‌ترین راه، یعنی رفتن و ترک آن شهر را انتخاب کنید؛ اما لوکاس سخت‌ترین راه، یعنی ایستادگی و جنگیدن برای اثبات حقانیت خود را برگزید؛ هرچند که این تصمیم تبعات وحشتناک و سختی را برایش به وجود می‌آورد. سکانس پایانی فیلم، نشان می‌دهد که انگار این کابوس به پایان رسیده‌است؛ اما هنوز عده‌ای در جمعی که برای مراسم پسرش جمع شده‌اند، با شک و تردید به او نگاه می‌کنند. می‌دانیم که جامعه نمی‌خواهد بپذیرد که اشتباه کرده‌است و خشم درونی خود را مهار کند.

در انتها این که فیلم شکار، یک فیلم بسیار زیبا برای بیان انسانیت و روابط بین انسان‌هاست که گاهی به شدت بی‌رحمانه است و از دیدنش چیزهای زیادی را می‌توان در این باره آموخت.



توماس وینتبرگ در فیلم شکار، مخاطب را با یک چالش بزرگ، که امروزه از آن زیاد صحبت می‌شود، روبرو می‌کند و آن، قضاوت کردن است. قضاوت کردن، در ساده‌ترین بیان، سطحی نگریستن به یک رویداد یا شخص است. قضاوت کردن برای هر آدمی کار بسیار ساده‌ای است؛ اما آیا این قضاوت می‌تواند درست باشد؟ و آیا به عواقبی که این قضاوت برای آن شخص رقم می‌زند آگاهی داریم؟ در قضاوت، افراد زیادی در یک جامعه تحت تأثیر یک اتفاق، به صورت ناآگاهانه، با یکدیگر همراه شده و شاید از دل یک مسئله‌ی کوچک و بی‌اهمیت، یک فاجعه را رقم بزنند. در واقع شکار، روایت مردی است که زیر سایه‌ی شک دوستانش له می‌شود. شگی که هیچ راه گریزی از آن نیست و هرچقدر که او داد بزند، انگار در خلأ فریاد زده‌است و کسی صدایش را نمی‌شنود.

از سوی دیگر فیلم، خشونت ذهنی افراد را هم به تصویر می‌کشد. آن‌ها حتی قبل از تحقیقات پلیس که نتیجه‌ی آن اثبات بی‌گناهی لوکاس است، قضاوت خود را انجام داده و او را طرد می‌کنند. از مدیر مهد کودک، که مسئله‌ای را که صحت آن اثبات نشده‌است به بدترین شکل اعلام عمومی می‌کند و نوعی هجمه‌ی اجتماعی علیه لوکاس شکل می‌دهد، تا مردمی که چندین سال است لوکاس را می‌شناسند. لوکاس که فردی محبوب بین دوستان و همکارانش است، به یکباره جایگاه





میکروفون انارستان

برزیل

برزیلی‌ها هم جشن روز عشقشان را به نام روز «Dia dos Namorados» یا روز عاشقان در ۱۲ ژوئن، یعنی در شامگاه قبل از تعطیلاتشان، برگزار می‌کنند. در این روز، دختران اسم خود را به شکل‌های مختلف روی روزنامه‌ی مچاله‌شده یا تگه‌های بریده‌شده‌ی کاغذ نوشته و بیرون می‌اندازند. در نظر آن‌ها، هر مردی که روز بعد این کاغذ را بردارد، می‌تواند فرد ایده‌آل آن‌ها باشد!

دانمارک

ولنتاین از سال ۱۹۹۰ در دانمارک جشن گرفته می‌شود و تاریخچه‌ی قدیمی ندارد. در این روز، آقایان به خانم‌ها گل سفید هدیه می‌دهند که به آن، دانه‌ی برف می‌گویند. از دیگر هدایای این روز می‌توان کارت مخصوص به ولنتاین را نام برد. در این کارت‌ها، شعرهای بامزه و خنده‌دار نوشته شده‌است که آقایان آن را به صورت ناشناس به معشوق خود هدیه می‌دهند. اگر خانم‌ها بتوانند حدس بزنند که این کارت از طرف چه کسی است، برای عید پاک یک تخم مرغ هدیه می‌گیرند!

کره‌ی جنوبی

در کره‌ی جنوبی، روز چهاردهم هر ماه به یکی از جنبه‌های عشق اختصاص داده شده‌است. برای مثال، ۱۴ ماه می روز «رز» و ۱۴ دسامبر «روز در آغوش کشیدن» نام‌گذاری شده‌است. در روز ۱۴ فوریه نیز زنان به مردان شکلات هدیه می‌دهند و مردان نیز در روز ۱۴ مارس، یعنی «روز سفید»، به زنان آبنبات غیرشکلاتی هدیه می‌دهند. افرادی هم که اصلاً در هیچ روزی از کسی هدیه‌ای نگرفته‌اند، در روز ۱۴ آوریل به نام «روز سیاه»، دور هم جمع شده و یک نوع خوراکی سیاه‌رنگ به نام «bean noodles» خورده و برای تنهایی خودشان تأسف می‌خورند!



آداب و رسوم روز عشق در کشورهای مختلف

نیاز به دریافت و ابراز عشق و محبت، از جمله نیازهای اساسی انسان است که امید به زندگی و شور حیات را در او ایجاد می‌کند. از آنجایی که این نیاز در ذات آدمی نهفته‌است، پس مانند هر نیاز دیگری، از همان ابتدای خلقت و در طول تاریخ تکامل بشر، انسان مرتب دنبال راه و روش‌هایی برای برآوردن آن بوده و این راه و روش‌ها نیز، مانند هر آداب و رسومی، در فرهنگ‌ها و کشورهای مختلف به شکل متفاوتی نهادینه شده‌است. روز عشق، یکی از این آداب و رسوم است و انسان برای ارج نهادن این احساس مقدس و یافتن بهانه‌ای برای ابراز محبت، روزی را در تقویم به نام عشق نام‌گذاری کرده‌است.

به نقل از خبرگزاری «حقوق‌نیوز»، در بسیاری از کشورها مانند آمریکا، کانادا، مکزیک، انگلیس، فرانسه، استرالیا و همچنین ایران، ۱۴ فوریه به نام روز عشق و تحت عنوان روز «ولنتاین» شناخته می‌شود که از مرسوم‌ترین آداب آن می‌توان به هدیه دادن شکلات و کارت تبریک‌های عاشقانه به شریک زندگی اشاره کرد. به طور کلی، ماه فوریه در فرهنگ مسیحی به ماه عشق معروف است. در سایر کشورها نیز روزهای دیگری در تقویم، با آداب و رسوم مختلف، به عنوان روز عشق، جشن گرفته می‌شوند. در ادامه، به برخی از جالب‌ترین آداب و رسوم روز عشق در سراسر دنیا اشاره می‌کنیم.



می‌کنند. به این صورت، عشق خود را به همه و به مرد دلخواهشان نشان می‌دهند.

فیلیپین

در فیلیپین، این جشن مانند کشورهای غربی برگزار می‌شود؛ اما یک تفاوت وجود دارد که در فیلیپین، در این روز شاهد جشن‌های عروسی دسته‌جمعی هستیم که بعضاً با هزینه‌ی دولت برگزار می‌شوند و در آن، زوج‌های قدیمی نیز با هم تجدید پیمان می‌کنند و در طی مراسمی، عشق و تعهد خود را به هم نشان می‌دهند.



ایتالیا

به طور معمول، ایتالیایی‌ها ترجیح می‌دهند که جشن عشاق را به شکل فستیوال بهاره برگزار کرده و در چمنزارها با معشوق و عزیزان خود پیک‌نیک کنند. یکی از رسوم بامزه و قدیمی مردم ایتالیا در روز ولنتاین، این بود که در آن روز دختران مجرد، قبل از طلوع خورشید از خواب بیدار شده و به دنبال همسر آینده‌ی خود می‌گردند. باور بر این است که اولین شخصی که ملاقات کنند، همسر آینده‌شان خواهد شد! امروزه، مردم ایتالیا این روز را با کادو دادن به همدیگر، مخصوصاً شکلات، جشن می‌گیرند. یکی از محبوب‌ترین کادوهایی که در این روز بین افراد رد و بدل می‌شود، شکلاتی خوشمزه با مغز فندق است که بر روی آن، نقل و قول‌های زیبایی به ۴ زبان نوشته شده‌است.



معادل روز ولنتاین در چین، روزی به نام روز «کوخی» است. طبق افسانه‌ای، ژینو (دختر پادشاه ستارگان) و نیو لانگ (گاو‌داری ساده) عاشق یکدیگر می‌شوند، ازدواج می‌کنند و صاحب دوقلوهایی می‌شوند. زمانی که پدر ژینو از این ازدواج باخبر شد، ملکه را برای برگرداندن ژینو به زمین فرستاد. به دلیل گریه‌ها و بی‌تابی‌های نیولانگ و ژینو، پدر ژینو به آن‌ها اجازه داد که سالی یک روز همدیگر را ملاقات کنند که این اتفاق در روز کوخی می‌افتد. در این روز، خانم‌های جوان به امید پیدا کردن همسر مناسب، میوه‌های مختلف و به خصوص طالبی خیرات می‌کنند. زوج‌ها نیز در طول شب، با نگاه کردن به ستاره‌ها (ژینو و نیولانگ)، برای یکدیگر آرزوی شادی و سلامتی می‌کنند.



انگلستان

در روز جشن ولنتاین، خانم‌های «بیرمنگهام» انگلستان، ۵ گوشه‌ی بالش خود را برگ بو می‌گذارند. آن‌ها اعتقاد دارند به این وسیله، رؤیای همسر آینده‌ی خود را خواهند دید. تا صبح، چندین بار این برگ‌ها را به گلاب آغشته می‌کنند و بالای سر خود قرار می‌دهند. در «نورفلک»، ولنتاین تا حدودی شبیه کریسمس می‌شود. مردی با لباس قرمز به در منزل و یا ایوان خانه‌ها می‌آید و برای کودکان، شکلات و شیرینی هدیه می‌آورد. کودکان در این ناحیه، رنگ و بوی متفاوتی از ولنتاین را تجربه می‌کنند که باعث می‌شود بیش‌تر از بزرگسالان منتظر این روز باشند.

آفریقا

در این منطقه، مانند کشورهای غربی، ولنتاین جشن گرفته می‌شود؛ اما نکته‌ی جالب در مورد این ناحیه این است که خانم‌ها در این روز، بر روی کاغذی به شکل قلب، نام مردی را که دوست دارند می‌نویسند و بر روی لباس خود سنجاق





انار فورون





سلام سلام

دوباره اومدیم با مسابقه‌ی بعدی نشریه‌مون

توی این مسابقه قراره شما رو داخل یه چالش هیجان‌انگیز با طعم عشق و عاشقی بذاریم. چجوری؟ می‌گم بهتون .

این روزا بعضی از ماها دوست داریم فاز رمانتیکی که در فیلم‌های سینمایی می‌بینیم رو تجربه کنیم ، چشممون بیفته به اون‌ی که دوستش داریم و همزمان موزیک لایت و عطر قهوه در ذهنمون خودنمایی کنه ... بعضی‌هامونم دوست داریم که خواستگاری رفتن و چایی آوردن رو از همین الان تمرین کنیم تا بالآخره بتونیم توی یکی از این مراسم‌ها شریک زندگی‌مونو پیدا کنیم و پیدا شدن نیمه‌ی گم‌شده‌مونو جشن بگیریم.

جدای از تمرین‌های گوناگونی که برای نویسندگی وجود داره، می‌خوام بهتون بگم نویسندگی بیش‌تر شبیه یکی از این دو شیوه‌ای هست که براتون گفتم. سوالی که در این شماره از نشریه باید به من جواب بدین، این هستش که شما، نویسندگی رو بیش‌تر شبیه عشق‌های رمانتیک میدونید یا

عشق‌هایی که در طی ازدواج‌های سنتی پدید میان؟ یادتون نره که حتما دلیلش رو هم برامون بفرستید.

راستی راستی، تا یادم نرفته اینم بگم که جایزه‌ی برندگان مسابقه هم پیش ما محفوظه و تا قبل از انتشار شماره‌ی بعدی تقدیم میشه؛ و برای این که در جریان باشید، بهتره که توی کانال @kade_anar حتما جوین بشین. و اینم بگم که پاسخ‌های چالش‌برانگیزتون رو ، برامون به آیدی @Nematizadehh ارسال کنید.





سال اول، شماره ۴، مرداد ۱۴۰۰

انارستان

مدیر مسئول:

حانیه توتونی

سر دبیر:

زهرا سادات حسینی

طراح و صفحه آرا:

امیر احمدی

ویراستاران:

امیررضا آفتاب طلب

هیئت تحریریه:

حکیمه رحیمی

یگانه تحریرچی

مریم خانی

مهديه سالاری اول

مریم یوسفی

امیررضا آفتاب طلب

مریم گندمی ثانی

لیلا اکبری

سارا آقاسی زاده شعرباف

هدی توحیدی

علی ضیغمی باجگیران

مریم رضوی

سیاوش خالقی مقدم

مریم گندمی ثانی

زهرا عبداللهی

امین رضا اولادان

محمد رضا نادری

مونا نعمتی زاده

